

نظریه‌های روابط ابژه و بینادهنیت در روان‌درمانی

تألیف

بروس برودی

ترجمه

لیلا بهنیا

لیلا بهنام

مجتبی ارحام صدر



مقدمه

موضوعی که این کتاب به آن می‌پردازد- یعنی رابطه میان نظریه و درمان- بیش از سی سال پیش، توسط جی گرینبرگ روان‌کاو مورد اشاره قرار گرفت. گرینبرگ نوشت: «کمتر مسئله‌ای در روان‌کاوی به اندازه رابطه میان نظریه و تکنیک تا این اندازه مغشوش است یا چنین سردرگمی‌ای در ذهن درمانگر ایجاد می‌کند.» (گرینبرگ، ۱۹۸۶)

کتاب حاضر ماحصل نزدیک به بیست سال تدریس روان‌شناسی به دانشجویان مقطع تحصیلات تکمیلی است. آنچه در طول این فرایند متوجه آن شدم این بود که اساساً دو نوع کتاب درسی وجود دارد: کتاب‌هایی که به نظریه می‌پردازند و کتاب‌هایی که درباره تکنیک بحث می‌کنند. البته کتاب‌هایی بسیار خوبی هم وجود دارند که هر دو مقوله را پوشش می‌دهند. اما به باور من، در این میان، جای کتاب‌هایی که به‌طور خاص بتوانند پلی میان نظریه و عمل بزنند خالی است. ما روان‌درمانگران روان‌پویشی دقیقاً چه می‌کنیم و چرا این کارها را انجام می‌دهیم؟ نظریه چگونه بر عمل تأثیر می‌گذارد و کار بالینی ما چگونه نظریه را منعکس می‌کند؟

روان‌درمانگران شناختی رفتاری پاسخ نسبتاً ساده‌ای به این پرسش‌ها داده‌اند. برای مثال، نظریه آرون بک (۱۹۷۹) ساده، بی‌پیرایه و آسان‌فهم است. *آسیب‌شناسی روانی^۱ نتیجه انحرافات شناختی* است. این نظریه سرسختانه به مداخلات درمانی صریح اشاره می‌کند: *انحرافات شناختی را اصلاح کنید*. ولی نظریه (نظریه‌های) روان‌پویشی به‌لحاظ دلالت‌های ضمنی آن (آنها) بسیار ظریف‌تر (مبهم‌تر؟)، مفصل‌تر و دوپهلوتر است (هستند). افزون بر این، این واقعیت که نظریه روان‌پویشی در طول بیش از یک قرن دستخوش تحول، گوناگونی و جدال میان روان‌درمانگران این حوزه بوده تغییری در سادگی و صراحت آن ایجاد نکرده است.

نظریه اولیه فروید (۱۹۱۷-۱۹۱۶) به سادگی و زیبایی هر نظریه‌ای بود: *روان‌رنجوری‌ها از سرکوب بیش از حد ناشی می‌شوند*. نظریه او مسیر مداخله‌ای روشنی را نشان می‌دهد: *سرکوب را حذف کنید*. بدون شک، در عمل مشخص شد که این کار ابداً ساده نیست. مشکلاتی که فروید در ابتدا در دستیابی به این هدف با آنها مواجه شد به تغییراتی زیادی هم در نظریه او و هم در شیوه درمانی‌اش منتهی شد.

از زمان فروید تاکنون، تحولات نظریه روان‌کاوی بسیار پیش رفته است، به گونه‌ای که خود استاد^۱ به سختی می‌تواند از آنچه امروزه تحت عنوان «روان‌کاوی» به آن عمل می‌شود بازشناسد. غرایز به‌طور کلی و تمایلات جنسی به‌طور خاص، دیگر نقش محوری ندارند و به حاشیه رانده شده است. آنچه در روان‌کاو (روان‌درمانگر) ارزشمند تلقی می‌شد اکنون از عینیت به ذهنیت^۲ تغییر یافته است. مفاهیمی بنیادین، همچون ناهشیار و انتقال اساساً بازتعریف شدند و مفهوم انتقال متقابل که در فرایند تحلیل، امری مسئله‌ساز تلقی می‌شد، به ابزاری ارزشمند در روان‌کاوی تبدیل شده است.

هدف این کتاب بررسی تفصیلی تاریخچه این تغییرات و توجیحات ارائه شده برای آنها نیست. این تغییرات عمدتاً مثبت بوده و به لحاظ فکری موجب شده است نظریه روان‌کاوی همچنان در قرن بیست و یکم از نظر فکری همچنان مرتبط باقی بماند و در حوزه بالینی تأثیربخشی آن حفظ شود (مراجعه کنید به شدلر، ۲۰۱۰). در عوض، هدف من پرداختن به مسئله‌ای مهم است که از تغییر بنیادی و انقلابی سربرآورده است: فقدان پیوندی صریح و مستقیم میان نظریه و فن روان‌کاوی. صورت‌بندی نظری اولیه فروید (مبنی بر اینکه روان‌رنجوری از سرکوب بیش از حد پدید می‌آید) به تجویزی صریح و سراسر برای تکنیک درمانی مناسب منتهی شد: سرکوب را حذف کنید! اما مفهوم‌پردازی اولیه از روان‌رنجوری سنخیت چندانی با دیدگاه‌های امروزی ما درباره آسیب‌شناسی روانی ندارد. به این ترتیب، ما می‌مانیم و چند پرسش بزرگ: جایگاه فعلی «گفت‌وگوی روان‌کاوی» در مورد ماهیت آسیب‌شناسی روانی چه چیزی به ما می‌گوید و چگونه راهنمای تکنیک بالینی ما خواهد شد؟ به بیان ساده‌تر، ما در مقام روان‌درمانگر چه می‌کنیم و چرا چنین می‌کنیم؟

من در این کتاب، می‌کوشم به این پرسش‌ها پاسخ دهم. برای این کار، بر شاخه‌ای از نظریه روان‌پوشی تمرکز می‌کنم که آن را بسیار سودمند یافته‌ام، یعنی نظریه روابط ابژه‌ای (و به‌طور خاص، نظریه‌های د. و. وینیکات)، و نیز بر شاخه نسبتاً جدیدتری که آمیزه‌ای است از فلسفه و روان‌شناسی، آنچه تحت عنوان بینادذهنیت شناخته می‌شود. برای نیل به این مقصود، اول از همه تلاش می‌کنم نشان دهم که چگونه می‌توان نظریه روابط ابژه‌ای و بینادذهنیت را در واقع دو نسخه، یا دو جنبه از یک نظریه یا نظام اعتقادی کلی دانست. سپس، سعی خواهم کرد نشان دهم که این نظریه یا نظام اعتقادی به‌طور ضمنی به مجموعه‌ای از رفتارها و مداخلاتی منتهی و موجب «تغییر درمانی» می‌شوند.

در این مرحله لازم می‌دانم مفهوم برخی از اصطلاحات را روشن سازم. البته نمی‌خواهم ادعا کنم که واقعاً تعاریف دقیقی از نظریه روابط ابژه‌ای و بینادذهنیت به دست می‌دهم. بلکه تلاشم این است تا حد امکان هنگام استفاده از این اصطلاحات تصویری روشن از آنچه مد نظر دارم ارائه دهم.

۱. مقصود نویسنده از «استاد» (master) فروید است. (م)

نظریه روابط ابژه^۱

تعریف نظریه روابط ابژه کار مشکلی است، چون هیچ شخص واحدی وجود ندارد که این نظریه را به شیوه‌ای جهانی و پذیرفته‌شده تعریف کرده باشد. دیگر فرویدی در کار نیست که بتوان به او رجوع کرد و از او برای تعریف «روان‌شناسی کلاسیک» نقل قول آورد؛ یونگی در کار نیست که بتوان «روان‌شناسی عمق^۲» را تعریف کرد؛ کوهاتی در کار نیست که نوشته‌هایش بتواند مبنای تعریف و فهم «روان‌شناسی خود» باشد. این موضوع هم کمک‌کننده است و هم مانع. واضح است که نبود چهره شاخص محوری در یک نظریه، تعریف آن را مشکل‌تر می‌کند (هرچند حتی با وجود کسی مانند فروید نیز، همواره باید این را پرسید که آیا با نظریه‌های اولیه فروید سر و کار داریم، یا با نظریه‌های متأخر او). با این همه، حتی نبود «مرجع نهایی^۳» به نظریه این امکان را می‌دهد که به‌طور پیوسته، با آرای دیگر بیامیزد و این همواره خونی تازه در پیکره آن جاری می‌کند. داشتن نسخه‌ای رسمی و پذیرفته‌شده از یک نظریه توأمان هم در تصریح و شفاف‌سازی نظریه سهم دارد و هم در ایستایی و رکود آن.

نظریه روابط ابژه‌ای به آمیزه‌ای از مواد نظری اطلاق می‌شود که در بازه زمانی بین دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۶۰، توسط گروهی از نویسندگان روان‌کاوی ارائه شد؛ بیشتر این افراد در آن زمان به عنوان اعضای «مکتب میانه^۴» روان‌کاوی بریتانیا شناخته می‌شدند. (تا حدی به این جهت می‌گوییم «میانی» که آنها در بحبوحه نزاع شخصی/یا نبردی بر سر سنت بودند که بین آنا فروید (روان‌کاوی کلاسیک/روان‌شناسی ایگو) و ملانی کلاین (روان‌کاوی کلاینی) صورت گرفت و نقش میانجی را ایفا می‌کردند.) نظریه پردازان مکتب میانه به لحاظ فکری همگی تا اندازه زیادی مدیون ملانی کلاین بودند، اما هرگز به سنت او پایبند نبودند. به علاوه، آنان همواره احترامی عمیق برای تفکر کلاسیک فرویدی (و نسخه فعلی آن، یعنی «روان‌شناسی ایگو») قائل بودند؛ هرچند در رد «نظریه سائق» (و به تبع او، کلاین) با یکدیگر اتفاق نظر داشتند. از میان نام‌هایی که غالباً در زمره این گروه به شمار آمده‌اند، می‌توان به رونالد فرین، دونالد و. وینیکات، ویلفرد بیون، جان بالبی، مایکل بالینت و هری گان‌تریپ اشاره کرد. اُتو کرنبرگ (۱۹۷۶، ۱۹۸۴) نظریه روابط ابژه را دوباره با «نظریه فروید» ترکیب و ادعا کرد که این دو نظریه مکمل هم هستند نه متضاد، و هر کدام از این دو نظریه^۵ برای سطوح متفاوتی از آسیب‌شناسی

1. Object relations theory

2. Depth Psychology

۳. arbiter-of-orthodoxy به کسی اشاره دارد که نقش مرجع نهایی و تعیین‌کننده درستی یا نادرستی یک دیدگاه یا نظریه را ایفا می‌کند. (ویکی پدیا)

۴. Middle School of British psychoanalysis؛ «مکتب میانی» استعاره‌ای است که به دوره‌ای تاریخی میان روان‌کاوانی

اشاره دارد که نقش حلقه میانی بین دو دیدگاه نظری را ایفا کرده‌اند. (م)

۵. یعنی نظریه روابط ابژه و نظریه فرویدی (به‌ویژه نظریه سائق‌ها)

روانی در مراحل مختلف رشد فرد مناسب‌تر هستند. در سال‌های اخیر، توماس آگدن، روان‌کاو آمریکایی، روایت خودش را از نظریه روابط ابژه ارائه داد که به‌نحوی منسجم به نظریه‌ای درباره بینادذهنیت تبدیل می‌شود.

اگر تعریف روان‌کاو کلاسیک به دلیل نیاز به تمایز میان فروید اولیه و فروید متأخر پیچیده است، این پیچیدگی در برابر تلاش برای تعریف نظریه روابط ابژه از طریق گردآوری فهرستی از نظریه‌پردازانی که تنها تا حدی با یکدیگر توافق دارند، ناچیز به نظر می‌رسد. توماس آگدن (۱۹۹۰) بیون را در شمار چهره‌های شاخص در شکل‌گیری نظریه روابط ابژه می‌داند؛ حال آنکه میچل و بلک (۱۹۹۵) بیون را به‌طور قطعی کلینی تمام‌عیار می‌نامند. جان بالبی که به‌وضوح عضو «مکتب میانه» آن زمان بود، معمولاً بیشتر پایه‌گذار نظریه مستقل خودش شناخته می‌شود: «نظریه دل‌بستگی». میچل و بلک (۱۹۹۵) اُتو کرنبرگ را که به‌باور من یکی از برجسته‌ترین کسانی است که در شکل‌گیری نظریه روابط ابژه‌ای نقش ایفا کرده، «پسافریدی» به‌شمار می‌آورند. برای پیچیده‌تر شدن اوضاع، در بیان من مبنی بر اینکه نظریه روابط ابژه‌ای تحول یافته یا به نظریه بینادذهنیت تبدیل شده است، باید اشاره کرد که یکی از اندیشمندان برجسته حوزه بینادذهنیت، رابرت استولورو، که نامش بیش از همه با میان‌ذهنیت پیوند خورده، از سنت کوهاتی و روان‌شناسی خود برخاسته است، نه از سنت روابط ابژه؛ و استولورو در نوشته‌هایش به‌ندرت به نظریه روابط موضوعی اشاره می‌کند.

واضح است که صرف برشمردن اسامی یا مجموعه‌ای از آنها به تعریف نظریه کمک چندانی نمی‌کند. پس بگذارید مؤلفه‌های اصلی آن چیزی را که تحت عنوان نظریه روابط ابژه به آن ارجاع می‌دهم ترسیم کنم. نخست آنکه نظریه‌پردازان روابط ابژه در یک دیدگاه با یکدیگر هم‌نظر بودند و آن رد مشترک نظریه سائق‌ها است که بنیان نظرات فروید و کلاین بود. به‌طور مشخص‌تر، آنان نظریه لیبیدو را به‌عنوان تبیینی جامع برای رفتار آدمی نمی‌پذیرند. از این منظر، خود را از روان‌شناسان ایگویی هم‌دوره‌شان متمایز می‌کنند، ولی تلاش می‌کردند نظریه سائق را اصلاح و تعدیل کنند، به‌گونه‌ای که بتوان آن را به‌عنوان مفهوم تبیین‌کننده بنیادی حفظ کرد. البته این گفته به آن معنا نیست که نظریه‌پردازان روابط ابژه نقش زیست‌شناسی یا حتی غریزه را در روان‌شناسی انسان یکسره رد می‌کردند. آنها به‌وضوح نقش این عوامل را آشکارا کم‌اهمیت جلوه می‌دادند. برای مثال، وینیکات (۱۹۶۸a) اذعان داشت که عصبانیت، خشم و پرخاشگری ممکن است مؤلفه ژنتیکی / غریزی داشته باشند، اما چنین استدلال می‌کرد که علت اولیه این واکنش‌ها احتمالاً ناکامی‌های موقعیتی است.

به‌جای نظریه لیبیدوی فروید که بر اساس مدل سیال بنا شده بود، نظریه‌پردازان روابط ابژه نیازی کمتر مشخص، ولی به‌همان اندازه قدرتمند را برای تماس انسانی (ارتباط با موضوع) مطرح می‌کنند. به‌باور آنان، انسان خردمند^۱ به‌لحاظ زیست‌شناختی به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی شده است که بتواند به‌صورت

گروهی زندگی کند، تماس‌های اجتماعی برقرار کند و آنها را ارج نهد و به‌ویژه، بر رابطهٔ مادر-کودک تمرکز داشته باشد. انسان خردمند نیز مانند سایر نخستی‌ها حیوانی اجتماعی است. اگر ما از تیرهٔ گربه‌سانان بودیم، شبیه شیرهای آفریقایی بودیم که با محبت در گله‌ها زندگی می‌کنند و نه مانند شیرهای کوهستانی آمریکایی که به‌صورت انفرادی بهتر رشد می‌کنند.

آنچه من در این کتاب تحت عنوان «نظریهٔ روابط ابژه» به آن می‌پردازم مدلی^۱ از روان است که حول مفاهیم ملانی کلاین از موضع پارانوئید-اسکیزوئید و موضع افسرده‌وار شکل گرفته است.^۲ با این همه، این مفاهیم از زمان نوشته‌های خود کلاین تاکنون به‌طور قابل توجهی تحول یافته‌اند. به نظر می‌رسد کلاین هر دوی این مواضع را اساساً فرایندهای درون‌روانی می‌دانست. یعنی از نظر او، در هر دو موضع، فرد در حال تعامل با موضوعات درونی است که بعداً بر موضوعات بیرونی فرافکنی می‌شوند (درست مانند اسلایدی که بر صفحهٔ نمایش انداخته می‌شود). تفاوت میان این دو موضع در این بود که در موضع پارانوئید-اسکیزوئید، فرد با موضوعات دویاره (یا جزئی) و در موضع افسرده، با موضوعات درونی کلی مواجه بود.

دربارهٔ موضوعات جزئی^۳ در فصل ۴ به تفصیل بحث خواهم کرد. اما صرفاً به‌عنوان پیش‌درآمدی می‌گویم که موضوعات جزئی سازه‌های درونی (روان‌شناختی) هستند که موضوعات واقعی بیرونی را بازنمایی می‌کنند و ویژگی آنها یکنواختی تأثیرشان است. موضوع جزئی کاملاً خوب یا کاملاً بد، کاملاً مطلوب یا کاملاً زنده، و کاملاً ایمن یا کاملاً تهدیدکننده احساس می‌شود. موضوعات جزئی احساس دودلی و تردید را خشی می‌کنند. اما ابژه‌های کلی^۴ (مانند انسان‌های واقعی) توأمان هم ویژگی‌های خوب دارند و هم ویژگی‌های بد؛ گاهی دوست‌داشتنی هستند و گاه منجرکننده، گاه شجاع و گاه بزدل.

مفهوم موضع پارانوئید-اسکیزوئید در نظریهٔ جدیدتر آگدن تفاوت چندانی با روایت کلاینی آن ندارد (یا حداقل با نظریه متأخر کلاین که متأثر از فربرن است). در این نظریه، آنچه درونی می‌شود صرفاً موضوعات نیستند، بلکه روابط ابژه است. به بیان دیگر، بیشتر گفت‌وگو است که درونی می‌شود و نه صرفاً موضوع. و هر گفت‌وگوی درونی دو مؤلفه دارد: صدای موضوع (شخص) که «درونی شده» (البته به‌معنای دقیق کلمه همچون صدایی درونی شنیده نمی‌شود) و صدای فرد (خود) که متناظر آن است و گفت‌وگو را کامل می‌کند. این گفت‌وگوها، درونی (درون‌روانی) و عموماً ناخودآگاه هستند. در

۱. شاکلهٔ این مدل در اصل از نوشته‌های توماس آگدن اقتباس شده است.

۲. هرچند این دو مفهوم در وهلهٔ نخست با نظریات ملانی کلاین پیوند خورده‌اند، به همان اندازه نیز متأثر از نظریه‌پرداز روابط ابژه، رونالد فربرن هستند. کلاین در اصل این نظر را مطرح کرده بود که «ابژه‌های بیرونی (مردم) به‌مثابه بخشی از روان درونی می‌شوند. اما فربرن بود که نهایتاً نظریه‌اش مقبولیت یافت با این فرضیه که آنچه درونی می‌شود «روابط ابژه» است و نه خود ابژه‌ها (نگاه کنید به گراس‌کرت (گروسکورت). (م)

3. Part Objects
4. Whole Objects

نتیجه، آنها بیشتر تمایل به آن دارند که از تأثیر بیرونی فارغ باشند و بنابراین به راحتی تغییر نمی‌کنند. این گفت‌وگوها مانند نوار کاستی هستند که در ذهن ما، در چرخه‌ای نامتناهی به کرات پخش می‌شوند. در این موضع، این گفت‌وگوهای درونی به جهان پیرامون ما به «موضوعات بیرونی» (افراد واقعی) فراقنی می‌شوند، به کسانی که بعداً این تجربه آزارنده را دارند که دیگران آنان را نه خودشان، بلکه به منزله جانشینی برای شخصی ناآشنا و قدیمی‌تر می‌بینند. در نظریه روابط ابژه، این نوع از فراقنی مکانیسمی تلقی می‌شود برای آنچه فروید «انتقال» می‌نامید.

بیشتر نظریه‌پردازان روابط ابژه با تکیه بر آرای وینیکات (۱۹۶۸) مفهوم موضوع کلی درونی را کاملاً رد می‌کنند. موضوعات جزئی درونی مکانیسم روان‌شناختی بسیار مفیدی برای تعامل با جهان پیرامون هستند. حال آنکه موضوعات کلی درونی فاقد چنین عملکرد مفیدی هستند. این موضوعات چیزی به تجربه واقعیت موضوع کلی بیرونی اضافه نمی‌کنند (اساساً چیزی با عنوان موضوع جزئی بیرونی وجود ندارد؛ بلکه تمام موضوعات بیرونی کلی هستند). از این رو وینیکات، آگدن و دیگران به جای آنکه موضع افسرده‌وار را صرفاً زمینه‌ای پیشرفته‌تر برای فراقنی و همانندسازی فراقنانه ببینند، آن را مکانیسم ذهن برای تعامل با موضوعات بیرونی، یعنی تعامل با مردم واقعی و دنیای واقعی در نظر می‌گیرند. از همین منظر است که آگدن نظریه روابط ابژه را با نظریه بینادهنیت ادغام می‌کند.

روان‌کاوی رابطه‌محور^۲ و بینادهنیتی

تعریف بینادهنیت نیز مانند نظریه روابط ابژه در نبود یک چهره شاخص واحد که نماینده آن باشد، کار مشکلی است (هرچند این نظریه نیز غنی و مستقل است). کسی که افتخار معرفی این اصطلاح را (از فلسفه) به روان‌شناسی دارد و نامی که معمولاً با این اصطلاح پیوند می‌خورد رابرت استولورو است که از سنت روان‌شناسی خود کوهاتی می‌آید. جسیکا بنجامین و توماس آگدن نیز دو چهره شاخص دیگر در بینادهنیت هستند که بن‌مایه فکری هر دو بیشتر روابط ابژه است. هر چه باشد، نظریه روابط ابژه اساساً درباره روابط میان افراد، اعم از دیگران یا بازنمودهای درونی از دیگران است، یا به بیانی دیگر، درباره نظریه بینادهنیت. از سوی دیگر، روان‌شناسی خود از دل مطالعه دقیق و جامع درباره خودشیفتگی بیرون آمد.

اما ابهام کار به همین جا ختم نمی‌شود، زیرا اصطلاح «بینادهنی» تمایز چندانی با اصطلاح «رابطه‌محور» که در «روان‌کاوی رابطه‌محور» به کار می‌رود ندارد (رجوع کنید به میچل (۱۹۸۸)، ۲۰۰۰) و واکتل (۲۰۰۸)). معنای بینادهنیت (و به تبع آن تمایز معنایی بینادهنیت با رابطه‌محور) بستگی به این دارد که از چه کسی آن را بپرسیم. رابرت استولورو (۲۰۱۳) اصطلاح بینادهنیت را در بافت یک نظریه

1. Projective Identification
2. Relational Psychoanalysis

خاص (نظریه نظام‌های بینذهنی^۱) به کار می‌برد که او و همکارانش (آتوود، آرنج و دیگران) طرح کرده‌اند. به گفته استولورو، مشخصه «نظریه نظام‌های بینذهنیت» این است که «بافت محور^۲» (یعنی خود صرفاً بر حسب بافت رابطه محور آن تعریف می‌شود) و پدیدارشناختی است (تمرکزش بر تجربه هیجانی است).

جسیکا بنجامین واژه بینذهنیت را مشخصاً برای اشاره به آن حالتی از رشد استفاده می‌کند که در آن، «دیگری» سوژه‌ای مستقل و خودمختار تلقی می‌شود. برخلاف بنجامین که به نظر می‌رسد این اصطلاح را برای بازتاب نوعی حالت ارتقایافته آگاهی به کار می‌برد، به گفته براون (۲۰۱۱)، امر اساسی در مورد «تجربه بینذهنیت» نوعی ارتباط مستقیم ناخودآگاه با ناخودآگاه است. آگدن (۱۹۹۴، ۲۰۰۴) این اصطلاح را به هر دو معنایی که گفته شد به کار می‌برد. او می‌گوید «اشکال بی‌شماری» (۱۹۹۴، ص. ۴) از بینذهنیت وجود دارند، اما فقط برترین اشکال (که در موضع افسرده‌وار وجود دارند) می‌توانند به آن سطوحی برسند که معیار بنجامین را برآورده می‌کنند. مشخصه موضع پارانوئید-اسکیزوئید سطوح پایین‌تر میان‌ذهنی (مثلاً شکل «مطیع کردن^۳» بینذهنیت) است.

در این کتاب، ارجاع من به بینذهنیت هم در معنای وسیع آن خواهد بود و هم در معنای محدود آن، به گونه‌ای که شامل تمام سطوح تعاملات بین فردی شود، هر چند سطوحی متفاوت از ارتباط واقعی را داشته باشد و به آنچه بنجامین (۱۹۹۸، ۱۹۹۰، ۲۰۰۴) آن را هشیاری آگاهانه از ذهنیت متقابل توصیف کرده است منتهی شود. برای تمایز گذاشتن میان آنچه بینذهنیت تلقی می‌کنم و خوانش من از آنچه سایرین به آن تحت عنوان روان‌کاوی رابطه محور ارجاع می‌دهند، معیاری دیگر به معیارهای قبلی اضافه می‌کنم. بینذهنیت، آن‌طور که من به کار می‌برم، متضمن رابطه دیالکتیکی میان بین فردی^۴ و درون‌روانی است. مطابق برداشت من، نویسندگان «بین فردی» (به باور من، به درستی) این بحث را مطرح می‌کنند که نظریه روان‌کاوی به لحاظ تاریخی به نحوی بیش از حد سطحی‌نگرانه بر موضوع درون‌روانی متمرکز می‌شود. اما از نظر من، اینکه بعداً رفته‌رفته تمرکزشان بر امر درون‌روانی کم می‌شود، به اصطلاح کور کردن چشم به هوای درست کردن ابرو است.

پرسش اصلی در نظریه روابط ابژه این است که چگونه فردی از موضع پارانوئید-اسکیزوئید به موضع افسرده‌وار می‌رسد. پرسشی متناظر در نظریه بینذهنیت این است که چگونه فرد از تجربه خود و دیگری در مقام موضوع^۵ به تجربه خود و دیگری در مقام سوژه^۶ برکشیده می‌شود. همان‌طور که تاکنون خاطر نشان کرده‌ام، باور دارم که این دو پرسش در واقع دو روی یک سکه‌اند. کما اینکه آگدن (۱۸۸۴، ۱۹۹۰، ۱۹۹۴) با زحمت زیاد نشان داد که تجربه خود در موضع پارانوئید-اسکیزوئید همان

1. Intersubjective-Systems Theory
2. Contextual
3. Subjugating
4. Interpersonal
5. object
6. subject

تجربه موضوع است. و تجربه خود متناظر در موضع افسرده‌وار همان تجربه سوژه است. با این حال، به قول کلاین، موضع افسرده‌وار هرگز به طور کامل حاصل نمی‌شود؛ زیرا بین این دو موضع، همیشه گونه‌ای تنش دیالکتیکی وجود دارد. ما میان این دو موضع در نوسان هستیم. وانگهی، به قول آگدن (۱۹۹۰)، حتی دستیابی کامل به موضع افسرده‌وار دستاوردی آنچنان عجیب و فوق‌العاده نیست. اگر موضع پارانوئید-اسکیزویید اساساً عملکردی درون‌روانی داشته باشد و مفهوم‌پردازی مدرن از موضع افسرده‌وار عملکردی بین‌فردی برای آن قائل باشد، آن وقت باید نوعی نوسان دائمی و تنش دیالکتیکی پیوسته میان فرایند درون‌روانی و بین‌فردی متصور باشیم.

البته بینادذهنیت که می‌توان آن را هرگونه تعاملی میان دو سوژه تعریف کرد این پرسش را پیش می‌کشد که «سوژه» چیست؟ «سوژه» به صورت دیالکتیکی در تقابل با «موضوع» تعریف می‌شود. راحت‌ترین و مستقیم‌ترین راه برای درک این اصطلاحات ارجاع به دستور زبان است. در دستور زبان، سوژه جمله انجام‌دهنده عمل و موضوع جمله چیزی است که عمل بر آن واقع می‌شود.^۱ فرضاً در جمله «دیک جین را زد»، دیک، انجام‌دهنده این عمل زشت، فاعل و جین، بی‌گناهی که این عمل ظالمانه بر او واقع شده، موضوع جمله است. آنچه بینادذهنیت به دستور زبان اضافه می‌کند عنصر آگاهی است: در بینادذهنیت سوژه‌ها کسانی هستند که از عاملیت خودشان، از توانایی‌شان برای عمل کردن و تأثیرگذاری بر محیط پیرامون‌شان آگاه‌اند. موضوع‌ها کسانی هستند که خودشان را همچون چیزهایی تجربه می‌کنند که اعمال بر آنها واقع می‌شود. تجربه خود در مقام موضوع اغلب در شیوه سخن گفتن انسان‌ها بازتاب می‌یابد: «فلانی دیوانه‌ام کرد»؛ «من گرفتار چیزی شدم»؛ یا در کلام پسری جوان که چگونگی حامله شدن دوستش را توضیح می‌دهد: «اتفاقی بود که افتاد.» وقتی از کسانی که در موضع پارانوئید-اسکیزویید قرار دارند پرسیده شود: «شما که هستید؟»، آنها در جواب هر آنچه را که برایشان اتفاق افتاده، یا هر عملی را که بر آنها انجام شده است، بازگو می‌کنند. «آنها» حاصل جمع همه آن اتفاق‌هایی است که برایشان رخ داده است. در غیر این صورت، «آنها» بی در کار نیست. از سوی دیگر، سوژه‌ها (کسانی که عملکردشان در موضع افسرده‌وار است) بیشتر تمایل دارند سؤال مزبور را با کلماتی مانند «من هستم» جواب دهند. آنها درکی از خود یا هویت^۲ دارند که فراتر از فهرستی ساده از تجربه‌های زندگی است. آنها بر این امر واقفند که رویدادهای زندگی در شکل‌گیری اینکه «که هستند» نقش داشته است؛ باین حال، تجربه آنها

۱. استفاده از بحث دستور زبان (گرامر) برای تفهیم بهتر معنای سوژه و ابژه توسط نویسنده برای خواننده انگلیسی‌زبان قابل فهم‌تر است تا خواننده فارسی‌زبان. زیرا کلمه subject در انگلیسی هم به معنای سوژه (در مفهوم روان‌شناسی آن) است و هم به معنای فاعل در مفهوم دستوری آن؛ حال آنکه در فارسی، subject در مفهوم دستوری (گرامری) آن فاعل نامیده می‌شود. ابژه (object) نیز در انگلیسی هم به مفهوم روان‌شناسی و هم به مفعول دستوری استفاده می‌شود. بنابراین، خواننده فارسی‌زبان باید این اختلاف زبانی را در توضیحاتی که نویسنده می‌آورد مد نظر داشته باشد. (م)

2. Identity

از اینکه چه کسی‌اند، با آنچه بر سرشان آمده کاملاً متفاوت است.

آگدن بر جنبه‌ای محوری از بینادذهنیت تأکید می‌ورزد، یعنی بر تجربه خود در مقام سوژه که مایلم در اینجا بر آن تمرکز کنم. اگر سوژه بودن را عامل و فاعل بودن در تقابل با فردی تعریف کنیم که اعمالی روی او انجام می‌شود، آنگاه یکی از مهم‌ترین «اعمالی» که یک سوژه انجام می‌دهد معناآفرینی است. اگر کسی خود را به منزله موضوع تجربه کند، آنگاه معنا نیز مانند چیزهای دیگر «بر شما واقع شده»؛ «همین است که هست». کسانی که خود را در جایگاه موضوع تجربه می‌کنند (کسانی که در موضع پارانوئید-اسکیزوئید قرار دارند) به احتمال زیاد می‌گویند: «امروز هوا گرم است!»، به طوری که انگار گرم بودن واقعیتی عینی است. کسانی که خود را در نقش سوژه تجربه می‌کنند (کسانی که در موضع افسرده‌وار قرار دارند) نیز ممکن است همان جملات را به زبان آورند، اما برای آنها، آن جمله شکل کوتاه‌شده این حکم است که: «من حس می‌کنم امروز هوا گرم است!»، با علم به اینکه گرما تجربه ذهنی یا درونی است و اینکه افراد مختلف ممکن است معیارهای مختلفی برای «گرما» داشته باشند.

به این ترتیب است که مواجهه بینادذهنیتی به چنین تجربه عمیقاً مهم و آزاردهنده‌ای تبدیل می‌شود. وقتی من، در مقام سوژه، با سوژه دیگری مواجه می‌شوم، در حال مواجهه با ذهنیت دیگری و با شیوه دیگری از معنا دادن به جهان هستم. وقتی دو نفر خود را همچون موضوع تجربه کنند، ممکن است درباره اینکه کدام یک از آنان دیدگاهی «حقیقی» (عینی^۱) دارد وارد بحث و جدل شوند. اما دو نفری که خود را به مثابه سوژه تجربه می‌کنند تجربه‌ای به مراتب پیچیده‌تر و به طور بالقوه بسیار رشددهنده‌تر دارند: هر کدام باید با این واقعیت کنار بیاید که موجودی دیگر هست که می‌تواند از دیدی عمیقاً متفاوت با دید او به جهان نگاه کند.

پرسش در نظریه میان‌ذهنی این است که چطور کسی در سطح رشد از تجربه خود و دیگران در مقام موضوع به تجربه خود و دیگران در مقام سوژه دست می‌یابد؟ آگدن برای یافتن پاسخ این پرسش به نظریه روابط ابژه‌ای و به ویژه، به آرای وینیکات، رجوع می‌کند، تا دریابد چطور فرد از موضع پارانوئید-اسکیزوئید به سمت موضع افسرده‌وار پیش می‌رود.

این کتاب گونه‌ای عملی بینادذهنیتی است. در این کتاب، من آثار دو نظریه‌پرداز برجسته بینادذهنی، یعنی جسیکا بنجامین و توماس آگدن و نیز آثار نظریه‌پرداز الهام‌بخش هر دوی اینها، یعنی نظریه‌پرداز روابط ابژه د. و. وینیکات را مطرح می‌کنم. البته صرفاً نظریه‌های آنها را مطرح نمی‌کنم، یا حتی صرفاً به ارائه استنباط خودم از آرای آنها اکتفا نمی‌کنم. بلکه تلاش می‌کنم به گونه‌ای بینادذهنیت با هر کدام از آنها تعامل داشته باشم. البته وینیکات مدت‌ها است که دیگر در قید حیات نیست^۲؛ و با آگدن و بنجامین نیز

1. objective

۲. وینیکات در سال ۱۹۷۱ درگذشت. (م.)

همکاری ندارم. با وجود این، چاره‌ای ندارم، به‌جز آنکه با هر کدام از آنها گفت‌وگویی ذهنی داشته باشم و میان روان خودم و سخنانی که این نظریه‌پردازان به‌صورت مکتوب از خود به‌جا گذاشته‌اند نوعی نشست ذهنی برگزار کنم. به این ترتیب، ماحصل کار چیزی نوشت، چیزی که نه یکسره متعلق به من است و نه تماماً متعلق به آنان؛ بلکه «بیناذهنتی سوم» است که میان ما پدید آمده است.

البته در همان لحظه‌ای که افکار (مشترک) خودم را روی کاغذ می‌آورم، این گفت‌وگویی بیناذهنتی من با این سه متفکر منجمد و ساکن می‌شود. اما این گفت‌وگو با یک گفت‌وگویی بین‌ذهنتی جدید جایگزین می‌شود، بین کلام مکتوب من و افکار و واکنش‌های شما، خوانندگان این کتاب (و از حالت انجام خارج می‌شود). این گفت‌وگو به‌واقع مدت‌ها قبل از آنکه این کتاب به چاپ برسد شروع شده بود؛ و در ذهن من، در قالب گفت‌وگویی میان خودم و خوانندگان فرضی‌ام شروع شد، وقتی در خیال خودم خوانندگان مختلف را تصور می‌کنم که سرشان را می‌خاراندند و می‌پرسند فلان یا بهمان اصطلاح به چه معنا است و یا سرشان را گاه به نشانه تأیید و گاه مخالفت تکان می‌دهند. این واکنش‌های خیالی همگی به شکل گرفتن سخنان و افکار من کمک کرده‌اند.

من در خیال خودم روان‌درمانگرهای جوان و نسبتاً کم‌تجربه‌ای را تصور می‌کنم که سرشان را تکان می‌دهند و زیر لب می‌گویند: «اصلاً معلوم هست چه دارد می‌گوید؟» و نیز روان‌درمانگرهای مسن‌تر و مجرب‌تری را تصور می‌کنم که با حیرت زیر لب می‌گویند: «اصلاً خودش هم سر در نمی‌آورد که چه می‌گوید!» و با فرض وجود هر دو گروه از خوانندگان، از شما می‌خواهم در گفت‌وگویی بیناذهنتی با من همراه شوید، چنان‌که من نیز با آگدن، بنجامین و وینیکات همراه شده‌ام.

اگر این کار را انجام دهید، ایده‌های من که محصول مشترک خودم و آگدن، بنجامین و وینیکات، فروید و کلاین بوده‌اند، با ایده‌ها و واکنش‌های شما خوانندگان این کتاب وارد تعامل می‌شوند و مجموعه‌ی جدیدی از ایده‌ها را می‌سازند که حاصل تعامل شناختی و هیجانی شما با سخنان مکتوب من بر این صفحات‌اند که اکنون در ذهن‌تان با صدای شما بیان می‌شوند. البته هیچ‌یک از شما سخنان مرا به‌گونه‌ای کاملاً شناختی نخواهید خواند. دلیلش هم این است که سخنان من، تا آنجا که برای شما مفید باشند، درکی شمی و شهودی را برمی‌انگیزد و بیدار می‌کند که همه شما از قبل داشته‌اید.

برای خودم که چنین بوده است. من بیست سال در مرکزی درمانی و اقامت‌گاهی تحت نظارت، با نوجوانان بسیار شرور و بزه‌کار کار کرده‌ام. هر روز با عدم اطمینان تلاش می‌کردم روان این نوجوان‌ها را درک کنم. سرانجام وقتی به‌تدریج نظریه‌ی روابط ابژه و نظریه‌ی بیناذهنتی را کشف کردم، شروع به صورت‌بندی فهم خود کردم. این نظریه‌ها چیزی را برای من توضیح ندادند. بلکه به شهودهای شکل‌نیافته و نامنسجم قبلی‌ام شکل و ساختار بخشیدند. گاه با تعجب به خودم می‌گفتم: «آهان؛ حالا شد! حالا معنا می‌دهد!»

اپریل گانگستری نسل سومی بود که باعث شد توهمم در مورد هیبت و شکوه زندگی گانگستری که روزگاری ممکن بود در دام آن بیفتم از بین برود. اپریل در اقامتگاه‌های موقت ارزان و بی کیفیت بزرگ شده و پرورش یافته بود و در کنار اعضای خانوادهٔ پرجمعیتش کف اتاق می خوابید. به یاد می‌آورد که یکبار به خاطر آنکه لبخند زده بود پدرش به او سیلی زد. پدرش فریاد کشید: «گانگسترها هیچ وقت لبخند نمی‌زنن!» می‌دانست که پدرش این کار را برای خیر و صلاح او انجام داده بود.

اپریل در اوان نوجوانی‌اش رابطهٔ رمانتیک لیلی و مجنون‌واری با جوانی به نام مارکو که جزو گروه گانگستری رقیب بود برقرار کرده بود. هرچند مارکو با این کار قاعدهٔ اصلی وفاداری گانگستری را زیر پا گذاشته بود، اما از هر لحاظ دیگر، گانگستری تمام‌عیار بود. او نوعی حسادت پارانوئیدی داشت که معمولاً در میان گانگسترهای مرد رایج است و این حسادت با مصرف مداوم مواد مخدر تشدید می‌شد.

اپریل حامله شد و حاملگی‌اش کم‌کم داشت عیان می‌شد. یک شب مارکو که متامفتامین مصرف کرده و از حسادت به حد جنون رسیده بود به خانه آمد. به اپریل گفت: «این بچهٔ من نیست» و آنگاه اپریل را زیر مشت و لگد گرفت و مخصوصاً به شکمش ضربه وارد کرد. دو سه روز بعد، اپریل سقط جنین کرد.

اپریل همهٔ اینها را در حالی برایم تعریف می‌کرد که نه خشمی داشت و نه نفرتی. هرچند به شدت منزجر و وحشت‌زده شده بودم، تا حدی توانستم متوجه این مطلب شوم که او داشت برایم داستانی عاشقانه تعریف می‌کرد. سعی داشت به من بگوید: «مارکو تا این حد عاشقم است! او به قدری عاشقم است که می‌توانم تا حد جنون خشمگین و غیرتی‌اش کنم. او به قدری عاشقم است که حاضر است به خاطر عشقش به من، کودک هنوز متولد نشده‌ش را بکشد.»

البته اپریل داستانی عاشقانه برایم تعریف نمی‌کرد. در حقیقت او داشت داستانی خشونت‌بار دربارهٔ آزار دیدن و قتل تعریف می‌کرد. مشککش این بود که خودش احساس نمی‌کرد آزار دیده است. فکر می‌کرد واقعاً کسی دوستش داشت. به بیان دقیق‌تر، خودش نمی‌دانست چه احساسی دارد، یا چطور باید داستانش را فهم‌پذیر کند- همان‌طور که من نمی‌دانستم چطور باید وضعیت سردرگم و متعارض او را معنادار و فهم‌پذیر کنم. این واقعیت که آنچه اپریل تعریف می‌کرد داستانی عاشقانه بود از طریق فرایند بینادهنیت استنباط شد: یعنی به‌طور مشترک ساخته شد.

شاکلهٔ این کتاب

فصل‌های این کتاب بر اساس دستاوردهای رشدی مورد نظر وینیکات پیش می‌روند. اصطلاح «پیشرفت نیمه-رشدی»^۱ را از آن جهت به کار می‌برم که شاکلهٔ رشدی وینیکات نیز دقیقاً خطی نیست. برخی از خطوط مبتنی بر رشد موازی یکدیگراند؛ ولی پاره‌ای دیگر گویی از روی یکدیگر جهش

می‌کنند. در هر حال، تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم مفاهیم مربوط به رشد را که وینیکات طرح کرد به شیوه خطی ارائه کنم و دلالت‌های ضمنی بالینی هر موضوع مربوط به رشد را نیز مورد بحث قرار دهم. در پایان کتاب، به لحاظ نظری تغییر نگاهی از نظریه روابط ابژه (وینیکات) به نظریه بیناذهنی صورت می‌گیرد، هرچند همچون فصل‌های ابتدایی، حتی این تغییر نگاه نیز دقیقاً خطی نیست. در ادامه، توضیح مختصری از هر فصل آورده می‌شود. این خلاصه‌ها نیز در ابتدای هر فصل تکرار خواهد شد.

فصل ۱

فصل ۱ که با ساختار بندی پلکانی از این کتاب شروع می‌شود، مفهوم «محیط نگهدارنده^۱» وینیکات را هم از نظر رابطه مادر-نوزاد و هم از نظر رابطه مراجع-روان‌درمانگر مورد بازبینی قرار می‌دهد. «محیط نگهدارنده» معمولاً ارتباطی یک‌طرفه^۲ تلقی می‌شود: روان‌درمانگر/مادر حس امنیت و مراقبت را به نوزاد/مراجع منتقل می‌کند. در این فصل، استدلال می‌کنم وینیکات در حقیقت مدل ارتباطی متقابلی را طرح کرده است که در آن، هم مادر/روان‌درمانگر و هم نوزاد/مراجع با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و با این کار، درباره یکدیگر چیزهایی یاد می‌گیرند. «محیط نگهدارنده» به خودی خود به الگویی اولیه از درمان بدل می‌شود و نه پیش‌قراول درمان.

فصل ۲

عملکرد نگهدارندگی و «عملکرد آینه‌ای^۳ مادر» هرچند بسیار شبیه به هم‌اند، بر حسب تجربه نوزاد و همچنین بر حسب تجربه مادر با یکدیگر فرق دارند. عملکرد نگهدارندگی، پیش از آنکه نوزاد یاد بگیرد میان خود و غیر خود (محیط یا موضوع) تمایز بگذارد، شروع می‌شود. حال آنکه عملکرد آینه‌ای وقتی شروع می‌شود که نوزاد آرام‌آرام بتواند مادر را به شکل ابژه مجزا تشخیص دهد. این نخستین تجربه بیناذهنیت نوزاد است.

فصل ۳

شاید بتوان «واحد مادر-نوزاد» وینیکات را الگوی اولیه درمان از نوعی دیگر به حساب آورد، هرچند نوعی متفاوت با محیط نگهدارنده. در «واحد مادر-نوزاد»، نوزاد با استفاده از مادر در مقام ایگوی جانشین^۴، یا به شکل مشخص‌تر، با این فانتزی که ایگوی خودش و ایگوی مادرش آمیخته در هم‌اند،

-
1. Holding Environment
 2. Unidirectional Communication
 3. Mirroring Function
 4. Surrogate Ego

در مورد خودش و دیگران چیزهایی می‌آموزد. فانتزی ایگوهای آمیخته نیز به بخشی از رابطه روان‌درمانی تبدیل می‌شود و ترمیم آسیب‌های اولیه ایگو را ممکن می‌کند.

فصل ۴

«فضای بالقوه»^۱ یکی از مفاهیم و بینکات است که کمتر از همه درک شده و بیش از همه مغفول مانده است. اما من در این فصل استدلال می‌کنم که فضای بالقوه در فهم اهداف روان‌درمانی نقشی محوری دارد. فضای بالقوه فضایی است که «ما در آن زندگی می‌کنیم». اگر فضای بالقوه تهی و بی‌روح باشد، زندگی ما نیز تهی و بی‌روح خواهد بود. اگر فضای بالقوه پُر و سرشار باشد، زندگی ما نیز پُر و سرشار خواهد بود. وظیفه روان‌درمانگر این نیست که تلاش کند فضای بالقوه مراجع را پُر کند. بلکه وظیفه او این است که آسیب فضای بالقوه را که از هم گسیختگی مرحله جدایی / تفرد اولیه رشد ناشی می‌شود کشف و ترمیم کند.

فصل ۵

«موضع پارانوئید-اسکیزویید» همراه با «موضع افسرده‌وار» یکی از دو موضع عملکرد هیجانی-شناختی مورد نظر کلاین است. «موضع پارانوئید-اسکیزویید» به کمک اصطلاح «دوپاره‌سازی»^۲ تعریف می‌شود. دوپاره‌سازی به دلایل هیجانی رخ می‌دهد، اما تبعات شناختی خاصی را نیز به همراه دارد. در این فصل استدلال می‌کنم که دوپاره‌سازی به ایجاد یک نظام منطقی پیچیده، در هم تنیده و منسجم در ذهن بیمار منجر می‌شود: آنچه «منطق دوپاره‌سازی» می‌نامم.

فصل ۶

فربرن در مفهوم اولیه موضع پارانوئید-اسکیزویید کلاینی اصلاحی مهم وارد کرد. روان در موضع پارانوئید-اسکیزویید به عوض آنکه صرفاً از «ابژه‌های درونی» ساخته شده باشد، از «روابط درونی میان ابژه‌ها» تشکیل شده است. این روابط ندای ابژه‌های درونی شده نیست، بلکه ندای گفت‌گوهای درونی میان خود و ابژه‌های مهم و معنادار است. کرنبرگ برای توصیف زیرساختارهای دوتایی روان که باز نمود ابژه درونی، خود در رابطه با آن ابژه و تأثیر ویژه‌ای که آن رابطه خاص را تعریف می‌کند، اصطلاح «واحدهای روابط ابژه» (ORUs)^۳ را ابداع کرد. آگدن استدلال می‌کند که ابژه‌های درونی صرفاً باز نمودهایی از کار ناتمام گذشته نیستند؛ بلکه باز نمودهایی از ساختارهای روان هستند؛ آنها هویت فرد را شکل می‌دهند. هر یک از این دو مؤلفه (یعنی خود یا ابژه) ممکن است بر دیگری فراقنی شود. به همین دلیل، تحلیل انتقال برای روان‌درمانگر اهمیت بی‌واسطه بیشتری می‌یابد و

1. Potential Space
2. splitting
3. Object Relation Units

همچنین در مقایسه با پارادایم سنتی فرویدی، بسیار پیچیده‌تر می‌شود.

فصل ۷

در فصل ۵، به این بحث می‌پردازم که موضع پارانوئید-اسکیزوئید را می‌توان همچون قالبی برای «اختلال شخصیت مرزی» بسیار ناپایدار تلقی کرد. در این فصل، چشم‌اندازی وسیع را ارائه می‌دهم که نشان می‌دهد چطور ساختارهای بسیار باثبات شخصیتی می‌توانند در موضع پارانوئید-اسکیزوئید نیز وجود داشته باشند.

فصل ۸

فصل ۸ مفهوم فرویدی «مقاومت»^۱ را در پرتو نظریه روابط ابژه مورد بازبینی قرار می‌دهد. این نیز، به‌نوبه خود، پنجره‌ای به‌روی تحلیل مجدد کل مفهوم ناهشیار می‌گشاید. در این فصل، استدلال می‌کنم که در نظریه فروید ناهشیار اساساً بر حسب محتواهایش تعریف می‌شود، نظریه روابط ابژه به اندیشیدن بر حسب فرایندهای ناهشیار متمایل است. این امر در تعریف وظیفه روان‌درمانگر در چارچوب کار از طریق مکانیسم مقاومت تفاوت چشمگیری ایجاد می‌کند.

فصل ۹

فصل ۹ تا ۱۵ به این موضوع می‌پردازند که چطور فرد از موضع پارانوئید-اسکیزوئید خارج و به موضع افسرده‌وار وارد می‌شود و نیز چطور فرد در این فرایند ابژه‌های درونی را انکار و ابژه‌های بیرونی را کشف می‌کند. فصل ۹ از نظریه روابط ابژه فاصله می‌گیرد و به بحث بین‌ذهنیت وارد می‌شود و درباره مفهوم «عامل سوم روانی»^۲ بحث می‌کند. نظریه رابطه‌محور و بین‌ذهنیت چنین استدلال می‌کنند که تنها راه برون‌رفت از روابط دوتایی‌ای که «واحد‌های روابط ابژه» را می‌سازند معرفی نوعی «عامل سوم» درونی یا بیرونی است. می‌توان چنین استدلال کرد که تمام راه‌های مختلف بیرون آمدن از موضع پارانوئید-اسکیزوئید- یا تمام راه‌های مختلف کشف ابژه‌های بیرونی و دنیای بیرونی- گونه‌ای عامل سوم روانی را در بر دارند.

فصل ۱۰

این فصل بر آثار توماس آگدن درباره همانندسازی فرافکنانه^۳ متمرکز می‌شود. آگدن استدلال می‌کند همانندسازی فرافکنانه، به‌نحوی تناقض‌آمیز، هم‌نشانه‌ای است از موضع پارانوئید-اسکیزوئید و هم ابزاری است برای خروج از آن. در این فصل، چندین شیوه را بر می‌شمارم که به‌واسطه آنها،

1. Resistance
2. The Psychological Third
3. projective identification

همانندسازیِ فرافکنانه به تغییراتی شخصیتی، هم در فرد فرافکننده^۱ و هم در پذیرنده همانندسازیِ فرافکنانه، منجر می‌شود.

فصل ۱۱

فصل ۱۱ فصلی منحصر به فرد در این کتاب است، از این حیث که تمرکزش صرفاً بر یک مقاله است، مقاله‌ای بسیار بحث‌برانگیز به قلم وینیکات که اتفاقاً مورد بدفهمی قرار گرفته است، و جالب اینکه از این مقاله، به تعداد خوانندگانش، تفسیر و تعبیرهای مختلف وجود دارد. من نیز تعبیر خود را از آنچه فکر می‌کنم مقصود وینیکات بود ارائه می‌دهم و درباره برخی دلالت‌های بالینی مهم آن بحث خواهم کرد.

فصل ۱۲

«تفسیر» که سنگ‌بنای رویکرد بالینی فروید بود، اخیراً هم در نظریه روابط ابژه و هم در نظریه‌های رابطه‌محور و بینادهنیت، موضوع بحث و جدل‌های فراوان قرار گرفته است. در این فصل، سعی می‌کنم بحث و جدل‌های بسیار تند در این باره را فرو بنشانم و دیدگاهی درباره این مداخله یا تفسیر ارائه دهم که ضمن تصدیق خطرات و کاستی‌های آن، نقاط قوتش را نیز برای فعالیت‌های درمانی به حساب آورد.

فصل ۱۳

همانند تفسیر «انتقال» نیز یکی دیگر از مفاهیم بنیادی فرویدی، مورد انتقادات بسیار شدید بوده است. در این فصل، به بحث و جدل‌ها در این زمینه می‌پردازم و سعی می‌کنم از این بحث‌ها، تعریفی کاربردی از انتقال استخراج کنم که تصور می‌کنم تعریفی معقول باشد و در عین حال، می‌کوشم این انگاره را توجیه کنم که به کار گرفتن انتقال بخشی اساسی از هر نوع فعالیت روان‌پویشی است. در این فصل نیز، مانند فصل ۸، سعی می‌کنم میان مفهوم‌پردازی فرویدی و برداشت نظریه روابط ابژه از انتقال، چه در نظریه و چه در کاربرد بالینی‌اش تمایز قائل شوم.

فصل ۱۴

در این فصل، استدلال می‌کنم که هرچند تمام نظریه‌های روان‌پویشی به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم بر فقدان^۲ و نحوه سر کردن با فقدان تأکید می‌کنند، عمده مقالات درباره کارهای بالینی به نادیده گرفتن یا کم‌رنگ کردن نقش سوگواری^۳ در روان‌درمانی تمایل داشته‌اند. موضع من در این باره این است که در

1. Projector
2. Loss
3. Grieving

میان تمام مقولات مربوط به تشخیص بالینی، برخی از اشکال سوگواری بخشی اساسی از فعالیت بالینی یا تمام آن را تشکیل می‌دهند.

فصل ۱۵

همان‌طور که تمرکز فصل ۱۰ بر آثار آگدن و تمرکز فصل ۱۱ بر آثار وینیکات است، فصل ۱۵ نیز اساساً ملهم از آثار جسیکا بنجامین است. بنجامین (به‌باور من، به‌نحوی قانع‌کننده) استدلال می‌کند که ما فقط تا آن اندازه که بتوانیم با بیماران خود «هماندسازی کنیم»^۱ می‌توانیم به آنها کمک کنیم. چنین موضعی نمایانگر زاویه گرفتن اساسی با دیدگاهی سنتی است که بر طبق آن، هماندسازی روان‌درمانگر با مراجع عبارت است از استقبال از ترس و توجه‌های محتاطانه بی‌شمار.

فصل ۱۶

در حالی که فصل‌های قبلی بر فرایند رفتن از موضع پارانوئید-اسکیزوئید به سمت موضع افسرده‌وار تمرکز دارند، این فصل بر آسیب‌شناسی موضع افسرده‌وار متمرکز می‌شود: آنچه وینیکات آسیب‌شناسی «خود کاذب»^۲ می‌نامید. من در این فصل استدلال می‌کنم که مفاهیم «خود حقیقی»^۳ و «خود کاذب»، همچون بسیاری از مفاهیم دیگر وینیکات، اغلب به‌درستی درک نشده و به‌درستی نیز به‌کار گرفته نشده‌اند. در این فصل همچنین استدلال می‌کنم که این دو مفهوم مفاهیمی بی‌اندازه مهم‌اند و نیز به‌تبع آن شناخت و کنار گذاشتن عملکرد «خود کاذب» و کشف/ ابداع «خود حقیقی» جزئی ذاتی از تمام فرایندهای روان‌درمانی است.

یادداشت‌ها

۱. این مدل عمدتاً از نوشته‌های توماس اوگدن برگرفته شده است.
۲. اگرچه این دو مفهوم عمدتاً با ملانی کلاین مرتبط هستند، اما به همان اندازه تحت تأثیر نظریه پرداز روابط ابژه، رونالد فربرن قرار دارند. کلاین در ابتدا پیشنهاد کرده بود که «ابژه‌های» بیرونی (افراد) به‌عنوان بخشی از روان درونی‌سازی می‌شوند. این فربرن بود که در نهایت در مطرح کردن این دیدگاه که آنچه درونی‌سازی می‌شود «روابط ابژه» هستند، غالب شد (نگاه کنید به: گروسکورت، ۱۹۸۶).

1. Identify
2. False Self
3. True Self

بخش ۱ تولد روانی کودک

۱ محیط نگهدارنده

فصل ۱ که با ساختاری نیمه‌رشدی^۱ شروع می‌شود مفهوم محیط نگهدارنده و نینکات را هم از نظر رابطه مادر-نوزاد و هم بر حسب رابطه مراجع-روان‌درمانگر مورد بازبینی قرار می‌دهد. محیط نگهدارنده معمولاً نوعی ارتباط یک‌سویه^۲ تلقی می‌شود: به این معنا که مادر/روان‌درمانگر حس امنیت و مراقبت را به نوزاد/مراجع منتقل می‌کند. در این فصل استدلال می‌کنم که و نینکات به‌واقع الگوی ارتباطی متقابل و دوسویه‌ای ارائه داده است که در آن، هم مادر/روان‌درمانگر و هم نوزاد/مراجع با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و در این فرایند چیزهایی دربارهٔ یکدیگر می‌آموزند. محیط نگهدارنده به خودی خود به الگویی اولیه از درمان، ولی نه پیش‌قراول درمان تبدیل می‌شود.

اصطلاح «محیط نگهدارنده» و نینکات در نظریهٔ روان‌درمانی بسیار متداول شده و مثل همهٔ واژگان باب روز، به‌خاطر کاربرد بیش از حدش، قدرت معنایی اولیه‌اش را از دست داده و از این رو شایسته است بار دیگر مورد واری قرار بگیرد. اصطلاح «نگهدارنده» هم بسیار نمادین است و هم اساساً ملموس. اولین محیط نگهدارنده آغوش مادر (یا جانشین مادر) است. به‌واسطهٔ آغوش مادر است که نوزاد برای نخستین بار دربارهٔ خود و جهان پیرامونش می‌آموزد. نوزاد در طی هفتهٔ اول زندگی‌اش نمی‌تواند به‌لحاظ بصری روی چیزی تمرکز کند و همچنین به‌نظر نمی‌رسد بتواند معانی اصوات را دریابد (و تنها واکنشی از روی بهت‌زدگی به صداهای بلند و ناگهانی نشان می‌دهد). باوجوداین، نوزادان ظاهراً نسبت به شیوه‌ای که نگه داشته می‌شوند بسیار حساس هستند. مادری مضطرب با شیوه‌ای که نوزادش را در آغوش نگه می‌دارد این حس را به او منتقل می‌کند که دنیا جایی خطرناک است. مادری افسرده نیز حس بی‌اعتنایی (اش) نسبت به دنیا را به نوزادش القا می‌کند. به همین سان، مادری عاشق و مطمئن برای نوزادش درک این امر را میسر می‌کند که جایش امن است و از او مراقبت می‌شود. بحث صرفاً بر سر این نیست که نوزاد باید محکم در آغوش گرفته شود. بلکه موضوع این است که مادر وجود انسانی، حساسیت‌ها و نیازهای نوزادش را به‌نحو شهودی حس کند و پاسخی مناسب به

1. semi-developmental structuring
2. Unidirectional Communication

آنها بدهد. نوزاد دلش می‌خواهد چگونه در آغوش نگه داشته شود؟ چه چیزی خوشایند نوزاد است و چه چیزی نه؟ تا چه اندازه سفت و محکم در آغوش گرفتن ممکن است افراطی باشد و تا چه اندازه کمتر از حد کافی است؟ این مادر است که بلافاصله می‌کوشد کشف کند که این نوزاد کیست (در تقابل با همه نوزادان دیگر در این دنیا) و متناسب با آن واکنش نشان دهد. نگهدارندگی صرفاً به طریزی که مادر نوزاد را در بازوانش نگه می‌دارد اطلاق نمی‌شود. بلکه به طریزی که مادر نوزاد را در بازوانش می‌کاود و می‌کوشد کشف کند که او کیست، تا بتواند به نیازهای خاص او واکنشی درخور نشان دهد، اطلاق می‌شود. وینیکات (۱۹۶۰a) می‌گوید این نوع از مادری کردن^۱ آموختنی نیست. بلکه چیزی شمی و شهودی و مبتنی بر خاطرات سلولی^۲ (یا زیست‌شناختی) دوران نوزادی خود مادر است. در این مرحله، کارگاه‌های آموزشی مادری کردن تصنعی و ناکافی هستند.

نوزاد در این محیط نگهدارنده اولیه چه چیزی یاد می‌گیرد؟ یاد می‌گیرد (یا امیدواریم یاد بگیرد) که جایش امن است (و مادر از او محافظت می‌کند) و دوست داشته می‌شود (یعنی مورد عشق و محبت مادر قرار می‌گیرد). اما مهم‌تر از همه اینها، به‌گفته وینیکات، آن است که نوزاد رفته‌رفته می‌آموزد چه کسی است، چه چیزی خوشایند است و چه چیزی ناخوشایند، چه چیزی ارضاکنده و چه چیزی موجب سرخوردگی است، چه چیزی هراس‌آور است و چه چیزی تسکین‌دهنده. این مرحله شروع کشف آن چیزی است که وینیکات «خود حقیقی» می‌نامد، یعنی کشف حسی از اینکه من به‌راستی که هستم و چه چیزی مرا به افراد دیگر در این کره خاکی شبیه یا از آنها متمایز می‌کند و نیز کشف آنچه به من احساس واقعی بودن و زنده بودن می‌دهد.

وینیکات (۱۹۶۰a) بر شمّ مادری، بر توانایی مادر برای دست‌یابی به آن خاطره سلولی دوران نوزادی‌اش، بر توانایی مادر بر فراق‌کنی خودش بر نوزادش و بر کشف اینکه اگر خودش جای نوزادش بود، دلش چه می‌خواست (از چه چیزی خوشش می‌آمد و از چه چیز می‌ترسید) تأکید می‌ورزد. اما در عین حال، واضح است که وینیکات محیط نگهدارنده را همچون نظامی یک‌طرفه شامل مادر-سوژه مراقب و فعال و نوزاد-ابژه تحت مراقبت و منفعل تصور نمی‌کند. وینیکات بر گونه‌ای گفت‌وگوی دیالکتیکی غیر کلامی میان مادر و نوزاد تأکید دارد. این مادر است که با استفاده از بازوانش، نه تنها تبدیل به «دهانی» برای انتقال کلام به نوزادش، «گوشی» برای شنیدن ارتباط پیش‌کلامی نوزاد نیز می‌شود.

محیط نگهدارنده به‌نحو ملموسی با بازوان مادر آغاز می‌شود، اما به‌سرعت طیفی گسترده از عواملی را در بر می‌گیرد که به‌صورت نمادین به‌شیوه‌ای اشاره دارد که دنیا نوزاد را «نگه می‌دارد». محیط

1. Mothering
2. Cellular